



## کودکی فراموش شده

مرتضی گل پور  
خبرنگار

همیشه ماسک می زنم و نکات بهداشتی را رعایت می کنم، اما کرونا وقتی برایم جدی تر می شود که یکی از اطرافیان یا یک چهره سرشناس مثل علی انصاریان مبتلا شود. در این حالت، مضطرب می شوم و مدام از خودم می پرسم آیا من هم به کرونا مبتلا می شوم؟ اگر مبتلا شوم، زنده می مانم یا می میرم؟ اطرافیانم چه می شوند؟ بعد از مدتی، این اضطراب فروکش

می کند تا خبر مبتلای بعدی به گوشم برسد. هرچند نگرانی بابت مادر، پدر، فرزند و اطرافیان و دوستان هیچ وقت کم نمی شود. اما در کنار این، آینده اقتصادی و شغلی، هم خودم و هم کشورم بسیار مرا نگران می کند. آیا کشور من در شرایط کرونا تاب آوری اقتصادی خواهد داشت؟ آیا کرونا شغل مرا تحت تأثیر قرار می دهد؟ سرنوشت کسانی که به دلیل کرونا شغل خود را از دست دادند، چه می شود؟ این همه نیروی خدمات، کارگر، زن و مرد، از کجا و چطور نان در می آورند؟

آخرین ترس من به دخترم برمی گردد. او امسال باید به کلاس اول می رفت، اما کرونا این تجربه بسیار مهم و حیاتی زندگی اش را از او دریغ کرد. در یک سال گذشته دخترم تنها یک بار به پارک رفته است و دو بار، به مدرسه که هربار فقط ۲ ساعت طول کشید. هم خودش به زبان می آورد و هم می بینم که محدودیت ها چقدر تجربه شیرین کودکی او را تلخ کرده است. او نتوانست به مدرسه برود تا دوست پیدا کند، بدود، زمین بخورد، شاد یا غمگین شود. او این روزها بیشتر از گذشته از اینکه نمی تواند به مدرسه برود یا نمی تواند دوست جدیدی پیدا کند شکوه و گلایه می کند. غصه می خورم وقتی می بینم ترس از کرونا و صحبت درباره واکسن بخش زیادی از ذهن او را به خود مشغول کرده است. به هر روی، هرچه زمان می گذرد و بحران طولانی تر می شود، انگار درد و رنج و ترس کرونا عمیق تر می شود و البته برای بچه ها بیشتر. باوجود این، ما همچنان از دو نعمت برخورداریم: نعمت توان شادی کردن و شادی را جستن و نعمت فراموشی. برای این اساس به قول داستایوفسکی ما همچنان به ادامه دادن ادامه می دهیم.

## آرزوی یک روز خیلی معمولی

یوسف حیدری  
خبرنگار

تا یک سال قبل کسی باور نمی کرد زندگی عادی و دور از استرس و تنش برای خیلی ها آرزو شود. اما کرونا آرزوی خیلی ها را به هم نزدیک کرد؛ آرزوی سلامتی، درآغوش گرفتن و بوسیدن عزیزان و فشردن دست یکدیگر. این روزها آرزوی خیلی از خبرنگاران و روزنامه نگاران نوشتن خبر پایان کرونا و سلام دوباره به زندگی عادی است. روزی که در صفحه اول روزنامه با فونت ۵۰ بنویسیم «پایان کرونا» و همه بدون ترس و نگرانی جشن بگیریم و یکدیگر را درآغوش بکشیم. با این همه کرونا در کنار همه غم ها و تلخی ها تلنگری بود تا قدر یکدیگر را بیشتر از قبل بدانیم و قدردان انسان هایی باشیم که تا قبل از این بی تفاوت از کنارشان رد می شدیم. کرونا آینده ای شد تا خودمان را در آن ببینیم. این آینه به ما نشان داد باید از روزهای کنار هم بودن لذت ببریم. کرونا به ما آموخت زندگی همین امروز است و آرزوی امروز را نباید از فردا طلب کرد. روزهای بعد از پایان کرونا چیزهایی را که گم کرده ایم باز می یابیم و با فصل تازه ای از زندگی مواجه می شویم. همه چیز رنگ تازگی می گیرد و قدر خودمان را بیشتر می دانیم که فرصت زندگی را به سادگی از دست ندهیم. به قول سهراب زندگی خالی نیست، مهربانی هست سیب هست ایمان هست. آری تا شقایق هست زندگی باید کرد

وحشت مرگ در تنهایی...  
گذشت...

از دست دادن ها شروع شد. سالخورده ها و بیماران فامیل یکی پس از دیگری با فاصله های اندک در سکوت تسلیم شدند و رفتند... نتوانستیم دستی به زیر تابوت شان ببریم... نتوانستیم بدرقه شان کنیم... نتوانستیم تسلاي دل فرزندان شان باشیم... نتوانستیم سوگواری کنیم... گذشت... جاده ها بسته شد... ارتباط با مادر قطع شد... سالگرد پدر شد... نتوانستیم برویم... مادر گفت: نمی آیی؟ بسته بودن جاده ها فقط بهانه ای بود برای نرفتن!! که اگر بروم و ناقل باشم و مادر مبتلا شود چه؟! گذشت... واکسن ها تولید شدند... اماها و اگرهای تزریق... شک ها و تردیدها... هیچ وقت در هیچ کجای زندگی اینگونه سردرگم نشده بودیم... که نه توان مبارزه است و نه جان ماندن... و اکنون که یک سال پر از اضطراب، تنهایی و قرنطینه را سپری کرده ایم در آستانه بهار و نو شدن دست بر آسمان می ساییم... خدایا می شود نو شویم؟ می شود مادر را در آغوش بگیریم؟ می شود سایه این ویروس منحوس را از سرمان برداری؟ می شود بی ترس و هراس تسلاي دل عزیزانمان که عزیز از دست داده اند شویم؟ می شود داغی بر داغ هایمان افزوده نشود؟ که تو می توانی... یار رحم الراحمین

روشنک نبوی  
صفحه آرا

- همه تسلیم شدیم! درها را بستیم! ابراز محبت و عشق را در سینه دفن کردیم! لبخندها را ندیدیم! نبوسیدیم! درآغوش نگرقتیم و... اسم کرونا که آمد با خود ترس و نگرانی و وحشت را به خانه هایمان آورد. زندگانی مان عجین شد با ماسک و الکل و شست و شو که ای کاش فقط همین بود! - نگرانی ابتلای عزیزان سالخورده و بیماران - نگرانی ناقل بودن و انتقال به والدین - نگرانی از دست دادن ها آموزش ها شروع شد، در قالب متن و شعر و کلیپ ها و انیمیشن ها، ولی هیچ کدام اینها نتوانست اندکی از وحشت فکر «حالا چه می شود» کم کند. صورت ها به زیر نقاب رفت، دست ها با دستکش پوشانده شد، الکل و صابون و ضد عفونی کننده ها میهمان خانه ها و خودروها و کیف ها شد. گذشت... ابتلا شروع شد. تب استخوان سوزی که تجربه اش بی شک هرگز از خاطرمان نخواهد رفت و... دردی در سینه که آمد و ترسیدیم که نرود... بوهایی که نفهمیدیم... مزه هایی که نچشیدیم... قرنطینه، تنهایی... تنهایی... آنجا بود که فهمیدم تنهایی وقتی قشنگ است که خودخواسته باشد نه اجباری!! درها را بستیم... حبس شدیم... تنها، بیمار...

